

# پیمان

شماره مسلسل ۲۹۶

شماره دوم

اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

سال بیست و ششم

به قلم دکتر سید حسین نصر  
رئیس دانشگاه صنعتی آریامهر

## «زمینه فکری بر خورد فرهنگ و تمدن ایران و غرب»

موضوع مورد بحث این مقاله بایک مسأله حیاتی ارتباط دارد که مانند استنشاق هوا و خوردن آب و نان جریان زندگی ما را تعیین میکند، و آن کشش و استقطاب و تقابلی است که از لحاظ فکری و فرهنگی در حیات روزانه ما، به علت برخورد تاریخ مشرق زمین منجمله ایران، با تمدن غرب، بوجود آمده است. البته بررسی این مطالب آن چنان عمیق و وسیع است که مستلزم بحث های فراوان دیگری است که امید است دیگران آن را دنبال کنند و اصولاً اندیشمندان ایران به بررسی و تحلیل آن بپردازند.

به هر حال این مسأله بنیادی و اساسی است و مانند جراحی است که در بدن ما پیدا شده است که باید شکافته و جراحی شود و سپس باید قدم بعدی را متفکران

این سرزمین به عنوان افراد ملّتی که در لحظه حساس تاریخی ویژه‌ای قرار گرفته‌است بردارند. تا وقتی که ما این مسأله را با نهایت وضوح و صراحت و صداقت و با دانش و بینش بررسی نکنیم، یقیناً نمی‌توانیم به آن مقام فرهنگی و فکری که از هر حیث، چه از نظر استعداد و چه از لحاظ امکانات طبیعی و چه از لحاظ تاریخی، شایسته ما است، دسترسی پیدا کنیم.

قبل از هر چیز باید به طرز کلی در باره برخورد فرهنگ و تمدن ایران و غرب کلمه‌ای چند بیان داشت. ناگفته نماند که چند نفری در این زمینه در سالهای گذشته به تحقیق و بحث پرداخته‌اند مخصوصاً مرحوم ذکاء الملک فروغی، مرحوم سیدفخرالدین شادمان و آقای دکتر احمد فرید و نیز گروه دیگری که در زمینه ادبیات و تاریخ و سایر رشته‌های فرهنگی فعالیت‌های زیادی داشته‌اند و همه را باید پیشقدم در این بحث دانست.

امروزه دیده می‌شود که تعداد زیادی از دانشجویان و دیگر جوانان کشور علاقه بیشتری نسبت به این موضوع نشان می‌دهند و رویهم‌رفته حساسیت بیشتری از نسل گذشته نسبت به این موضوع دارند. برای این امر دو دلیل وجود دارد. یکی تشنج و تشنگی است که در خود مغرب زمین پیدا شده است، و دیگر تحولی است که در درون خود ما ایرانیان بوجود آمده است که علت آن هم تا حدی دور شدن از فرهنگ سنتی ما و هم تا درجه‌ای آگاهی از همین فرهنگ سنتی و احتیاج به یک نوع بیداری معنوی و استقلال فکری است که همه ما آنرا احساس می‌کنیم.

نفس توجه به اهمیت این مسأله در واقع توجه به حیات و بقای ما ایرانیان است و بدون شك موفقیت ما در حل این مسأله بسیار مهم، یعنی مسأله برخورد ما با یک فرهنگ و تمدنی که چندین قرن است می‌کوشد تا تمام فرهنگ‌های دیگر را در مقابل خود خرد و نابود کند، یقیناً تعیین‌کننده حیات آینده ما خواهد بود. اصولاً برای اینکه ما این بحث را مطرح کنیم، باید برای چند لحظه و تا حدی که بتوانیم مانند پرده‌ای که از آشیانه خود برمی‌خیزد تا از افق دورتری به ماوای خود بنگرد،

از لحظه زمانی که در آن قرار گرفته ایم، تعالی پیدا کنیم. گفتار معروف سنت اگوستن را که گفته است: «متفکر واقعی کسی است که در هر لحظه از حیات خودش بتواند از آن لحظه زمان تعالی پیدا کند و از بیرون به آن بنگرد.» البته این امر کار آسانی نیست ولی تا آنجا که قدرت عقل داریم و عقل قوه تجرید دارد باید بتوانیم لحظه‌ای خود را از این زمان و مکانی که در آن قرار گرفته‌ایم بکنیم و دور کنیم و از آنجا به زندگی یا زمانه و عوامل سازنده آن بنگریم و بینیم از لحاظ این برخوردی که بین ما و فرهنگ و تمدن غرب بوجود آمده است در چه وضعی قرار گرفته‌ایم. برای اینکه چنین کاری کنیم در وهله اول باید هم خودمان را بشناسیم و هم غرب را. در این بحث، سخن خود را اول از غرب آغاز می‌کنم.

این مطلب بسیار گفته شده است و تازه نیست ولی احتیاج به تکرار دارد که ما در ایران خیلی بیش از آنچه که فکرمی‌کنیم محتاج به غرب شناسان ورزیده هستیم و مخصوصاً به کسانی که غرب را از دیدگاه اصیل ایرانی بشناسند، نیاز داریم. برای اینکه ما موضوعی را بشناسیم یا نسبت به امری علم پیدا کنیم اول يك عالم، يك موضوعی که داننده و فاعل شناسائی است و درك کننده و عامل است، باید وجود داشته باشد و در مقابل آن باید يك معقولی یا معلومی قرار بگیرد و سپس علم و شناخت با وجود این دو طرف نسبت تحقق یابد. اگر یکی از دو طرف نسبت معدوم یا ناقص باشد علم یا شناخت ما نیز ناقص خواهد بود.

همین اصل در مورد شناخت غرب نیز صادق است. دلیل اساسی برای اینکه ما کمتر کسی داریم که غرب را خوب بشناسد، عدم اتکاء به خودمان و فرهنگ خودمان است. اصولاً کم داشتن غرب شناس در کشور ما به علت وجود يك نوع تضعیف فرهنگی است که در درون خود فرهنگ ایران پیدا شده است. لحظه‌ای که ما به عنوان يك واحد فکر کننده بتوانیم روی پای خود بایستیم البته می‌توانیم غرب را هم از يك نظرگاه اصیل بشناسیم. تقلید از غرب با شناخت غرب دو تا است. اولین قدم اساسی در راه شناخت و درك این لحظه از هستی خودمان و این موقعیت خاص حیاتی و استثنائی که

در آن قرار گرفته‌ایم ، همانا شناختن غرب است . و این غرب را ما نمی‌توانیم بشناسیم مگر اینکه بتوانیم از تحت تأثیر فوری ضرباتی که بما و فرهنگ ما وارد آورده‌است درآئیم و از بیرون‌بان بنگریم .

ممکن است پرسیده شود که به چه دلیل ما برخوردی با غرب داشته‌ایم ؟ چرا اصلاً این کلمه برخورد را باید بکار برد و چرا اصولاً يك نوع هم‌آهنگی بوجود نیامد ؟ ارتباط بین رشد و گسترش تمدن غربی در آسیا و آفریقا و سایر قاره‌های خارج از اروپا ، و فرهنگ‌های موجود آنجا ، موضوع بسیار اساسی و عمیقی است که متأسفانه وقت اینکه بتوان به تفصیل در باره آن صحبت کرد نیست ولی می‌توان آنرا بطور خلاصه چنین بیان کرد :

اصولاً عمیق‌ترین دلیل برخورد ما با فرهنگ و تمدن غرب این است که فرهنگ ما مانند سایر فرهنگ‌های بزرگ سنتی مشرق زمین ، مبتنی بر يك نوع انسان‌شناسی بود که تمدن غربی از دورهٔ رنسانس به بعد بنیاد و اساس تفکر خود را بر فراموشی آن نهاد . آن انسان‌شناسی تصویری است از انسان به عنوان موجودی آسمانی در روی زمین که مطابق با « صورت » خداوند آفریده شده است . حدیث نبوی می‌فرماید « خلق الله آدم علی صورته » ، یعنی خداوند آدم را مطابق با « صورت » خویش آفرید . این تصویری است که اسلام و نیز سایر تمدن‌های بزرگ شرق به نحوی از انحاء از انسان دارند . یعنی پایهٔ این تمدن‌ها بر این اصل استوار است که انسان يك موجود معنوی است که در برهه‌ای از زمان در این گذرگاه گذرای حیات ارضی ، یا حیات دنیوی ، قرار گرفته است و انسانیت او در حفظ اصالت معنوی و در بخاطر داشتن مهری است که خداوند در عالم معنی برایشانی‌اش ، حتی قبل از خلقت زده است چنانکه در لسان قرآن به صورت الست بر بکم قالوا بلی به آن اشارت رفته است . به عبارت دیگر هستی انسان پیوسته و مرتبط با يك نوع عهد و میثاقی است که او با حقیقت مطلق حتی قبل از پیدایش این عالم داشته است ، و می‌توان گفت که این انسان‌شناسی معنوی در فرهنگ ما در دوران اسلامی و یا به صورت دیگری در دوران قدیم وجود داشته است و کم و بیش بین تمدن‌های دیگر مشرق زمین و به ویژه در چین و هند که

دو تمدن بزرگ دیگر آسیا است دیده می‌شود .

این اصل معنوی در تمدن مغرب زمین از دورهٔ رنسانس به بعد در واقع انکار شد ، یعنی بشر خودش را به عنوان يك موجود طغیان‌کننده در برابر خداوند و عالم معنی ، موجودی آزاد که می‌توانست بر روی کرهٔ زمین به هر نحوی که می‌خواهد قدم نهد ، و دیگر خودش را مسئول يك حقیقت ماوراء خودش نداند ، تلقی کرد . این نهضتی که در دورهٔ رنسانس به نهضت « هومانیزم » یا انسان پرستی معروف شد ، اصل و مبدأ جدائی تمدن غرب از بقیهٔ تمدن‌های شرقی بود و این تصوّر اخیر از انسان پایهٔ این تضادّ اساسی و ریشه‌ای بین تمدن غرب و تمدن‌های دیگر جهان به ویژه شرق است . مغرب زمین از دوره‌ای که این قدم را برداشت چندین مرحله طی کرد تا به وضع امروز درآید .

اولاً سه قلمرو اساسی عقلانی انسان یعنی فلسفه و دین و علم که با هم پیوندی اساسی در دوران قرون وسطی و حتی تا آغاز دورهٔ رنسانس داشت کم‌کم از هم تفکیک و جدا شد و همینطور که ما می‌دانیم از قرن هفدهم به بعد مسیر این سه قلمرو کاملاً از یکدیگر متمایز شد و این وضع سیصد سال بطول انجامید . در این مدت سیصد سال هر يك از این سه رشتهٔ معرفت راه خود را پیمود و جدالهایی بین این سه رشته از دانش و معرفت رخ داد که نزد همه معروف است ، یعنی اصولاً بعد از گالیله و نیوتون تاریخ فلسفه در اروپا از تاریخ علوم جدا شد تا اینکه در قرن بیستم دوباره نوعی پیوند بین آنها ایجاد شد . دین هم بعد از دکارت از فلسفه جدا شد و تاریخ علم هم باستثنای بعضی از اشخاصی که در حاشیهٔ تاریخ علوم اروپائی حرکت می‌کردند ، اصولاً از دین و فلسفه هر دو جدائی حاصل کرد .

بنابراین اولین حادثه‌ای که در دورهٔ رنسانس اتفاق افتاد در اصل این بود که تصویر صرفاً بشری انسان از خودش ، کم‌کم نشأت پیدا کرد و پیوند او با عالم معنی گسسته شد و گوئی فیض الهی از وی منقطع شد . از ضمیر الهی خویش برید و به انانیت خود روی آورد . آدم عصر رنسانس دیگر خود را در وادی این عالم غریب

نمی‌دانست. توأم با این انقطاع و گسستگی از عالم معنی، وحدت دانش نیز که نتیجه آنست از میان رفت و تشّت و تشویق و اضطرابی که در روح انسان بوجود آمد به صورت تفرقه و جدائی علوم از یکدیگر و از علم الهی نمایان شد. البته جدائی این علوم از حکمت متعالی معنوی، باعث پیشرفت در جزئیات در این علوم شده است، ولی از سوی دیگر نوعی بحران شدید در فرهنگ و تمدن بشر و مخصوصاً غرب بوجود آورده است که اثرات آنرا اکنون می‌بینیم. بدیهی است ریشه‌های این بحث خیلی قدیمی است و حتی در گفتگوها و مکاتباتی که کلارک و نیوتون در قرن هفدهم در انگلستان با هم داشتند، دیده می‌شود. اگر کسی مذاکرات کلارک و نیوتون را بخواند خواهد دید که بسیاری از جوانب این بحث در آن زمان نیز مطرح بوده است.

کلارک فیزیکدانی بود که به شهرت نیوتون نرسید ولی در زمان خودش خیلی معروف بود. بحران در رابطه بین علم و دین و معنویت که اخیراً به صورتی این چنان آشکار بروز کرده است به نحوی در این مکاتبات آمده است ولی ابعاد و درجه این بحران پنهان و پوشیده ماند تا اینکه به تدریج بعد از دوسه قرن به صورت يك نوع ابتلای بزرگ جامعه غربی ظهور کرد.

دومین جریان بزرگی که در مغرب زمین رخ داد بیشتر جنبه فلسفی دارد و می‌توان آنرا به انحاء مختلف تعبیر کرد. حتی فیلسوف معروف تاریخ هگل به صورت خاص خود آنرا تعبیر کرده است. اگر از دیدگاه فلسفه خودمان بنگریم می‌توان گفت که در عرض چهارصد سال از دوره رنسانس به بعد اصولاً فلسفه غرب برخلاف آنچه بعضی‌ها تصور می‌کنند بتدریج دچار اضمحلال شد. نگاهی به تاریخ فلسفه نشان میدهد که سیر فلسفه در غرب همراه با انحطاط تدریجی مفهوم و حقیقت وجود نزد غربیان بود. بنده اولین کسی نیستم که باین نکته اشاره می‌کنم. برخی از دانشمندان و مورخان معروف فلسفه غرب به تفصیل در این باره سخن گفته‌اند، مخصوصاً اتین ژیلسون (Etienne Gilson) که در کتاب مشهور خود «وحدت تجزیه فلسفی» اولین کسی بود که سعی کرد تا تاریخ فلسفه غرب را از این دیدگاه تجزیه و تحلیل کند.

می توان گفت که در پایان قرون وسطی میراثی که فلسفه غرب دریافت داشت اصولاً مبتنی بر يك نوع شناخت هستی یا وجود شناسی بود و در قرون بعدی ما بتدریج با تضعیف و از بین رفتن مفهوم این حقیقت وجود در فلسفه اروپائی مواجه می شویم ، به این ترتیب که اول حقیقت وجود به مفهومی صرفاً انتزاعی تنزل یافت و بعد وجود شناسی به مسأله شناخت و بحث در نحوه و چگونگی دانستن مبدل شد و بالاخره آنهم جای خود را به بحث در منطق داد . بدینگونه می بینیم چگونه شناخت حقیقت وجود با همه شکوهمندی آن به بحث الفاظ و مفاهیم تنزل پیدا کرد تا به مرحله ای رسید که اکنون می بینیم . اصولاً فلسفه غربی همان مسیری را طی کرد که به ناچار با سرنوشت مردم مغرب زمین توأم بود ، مردم تمدنی که در آن نه شهود عرفانی وجود داشت و نه حکمتی و نه عقیده ای راسخ درباره ارتباط انسان با عالم معنی . این فلسفه نمی توانست مسیر دیگری جز این بپیماید . مکتب هائی که گاهگاه خارج از این مسیر بوجود می آید و بار دیگر مؤید اصل معنوی و اصالت وجود به معنای خود ما بود چنانکه در مکتب رمانتیک آلمان در نوشته های فلاسفه ای چون فرانس وان بادر و دیگران دیده می شود . همیشه کنار گذاشته می شد . ولی همین امر که کمتر کسی نام نوشته های فرانس وان بادر را نشنیده است ثابت می کند که این طرز تفکر در مسیر اصلی تاریخ اروپا قرار نداشته است . بیهوده نیست که یکی از متفکران بصیر معاصر فرانسه ژیلبر دوران ( Gilbert Durant ) از لزوم نوشتن يك « ضد تاریخ ضد فلسفه » اروپائی ( anti - histoire ) ( de l'anti - philosophie ) سخن می گوید . خلاصه می توان گفت که از دیدگاه کسی که معتقد به اصالت فرهنگ خودمان است ، مسیر تفکر در مغرب زمین در سه چهار قرن اخیر نمودار يك نوع انحطاط است .

